

مرگ کودک درون

● نقد داستان ماه (رویا در مه) محمد حسن شهسواری

داستان

ماه

باز در آینه، بهار را می بینیم؟

یک بار دیگر به جملات ابتدایی داستان توجه کنیم. مادر زل زده است به تو و تو زل زده ای به خودت، انگشتت را تا ته حلققت فرو می کنی، مادر داد می زند: «چه کار می کنی رویا؟!»

می گویی: «می خواهم خودم را استفرغ کنم.» تمام داستان «رویا در مه» بالا آوردنی طولانی است. بالا آوردن کودکیها و رسیدن به نوعی بلوغ و پذیرفته شدن در دنیای بزرگ ترها. زندگی رویا منطبق بر منحنی نرمال است. یعنی از نقطه صفر (کودکی - بهار) شروع می شود، به نقطه اوج (قتل بهار - کودکی) می رسد و دوباره در نقطه صفر (جنون - بهار) پایان می یابد. رویا همان بهار است. بهاری که همدلانه پای به زیرزمین (قتلگاه) می گذارد. بهاری که بوی شیر مادر را می دهد و اوج لذتش مکیدن شستش است.

گویی همه ما برای آن که در زندگی جدی گرفته شویم باید کودک درونمان را به قتل رسانیم. به همین دلیل است که رویا از دیده شدن بهار می ترسد. و از آن سخت تر نسبت دادن بهار به او. در لحظه آخر رویا نیز به سبب سرخ گاز می زند. او هم مانند اجدادمان با گاز زدن به سبب و از بین رفتن پاکی فرشته وار، به زمین هبوط می کند. اما هول انگیزتر آن که بلوغ رویا براساس یک توهم (زندگی؟) بنا شده است. او حتی در جدی گرفته شدن نیز مطمئن نیست. نوعی بازی وارد بازی شدن است و نه حتی خود بازی. رویا به بهار می گوید: «دلم شور می زند بهار. تو نمی دانی دوست داشتن یعنی چه.» و باز می پرسد: «بهار تو زندگی را دوست داری؟!» (بهار در جواب چیزی نمی گوید. انگشتش را مک می زند. انگار تمام شیرینیهای زندگی اش را می مکد. مثل این که از یک خوشحالی طولانی لذت می برد.

و انگار تنها مجنونان و کودکان از زندگی (توهم؟) رنج نمی برند. و باز انگار تنها راه دوست داشتن، بالا آوردن و مدفون کردن کودکی و جنون آن است. به نظر می رسد انسانها با کشتن کودک درون خود است که قواعد بازی را رعایت می کنند و از آن پس راحت تر زیست خود را ادامه می دهند. (حداقل در بیشتر موارد چنین است). اما چرا رویا این مسیر را طی نمی کند؟ به دو دلیل:

اول آن که رویا، یک رویاست. جسمی صلب و سخت نیست. حساسیتی بیش از آدمهای معمولی دارد.

دوم آن که او به سبب همین حساسیت توهم را زود درمی یابد. او خیلی زود متوجه می شود برای بزرگ شدن (توهم - زندگی) بهای گزافی پرداخته است.

اما کدام یک از ما پس از مدفون کردن کودک مجنون وجودمان

دوباره به مسیر داستان نگاهی می اندازیم. کودکی - توهم - جنون. نویسنده داستان «رویا در مه» مقدمه و موخره این تثلیث شوم را به قدر وسع خوب ترسیم کرده است. حالات رویا و بهار را مناسب و گاه زیبا منتقل می کند. مانند جملات شروع و یا وقتی که بهار انگشتش را مک می زند. و همین طور پیراهن بلند و رقصان بهار که گویی بهار از آمدن بیرون پریده است. و یا مقایسه چشمان ترسیده بهار با پیچکها.

اما نقطه ضعف داستان در قسمت میانی آن یعنی توهم است. ماجرای ورود پسر شهردار به زندگی رویا دو اشکال اساسی دارد. ابتدا این که در سیستم اطلاع دهی داستان، ریتم رعایت نشده است. به طوری که تنها پس از گذشتن یک سوم از داستان، عشق یک سویه رویا هویدا می شود. و البته خیلی زود هم رنگ می بازد. اگر نویسنده با آوردن این بخش تنها قصد داشت علت اعمال رویا را روشن کند، بهتر بود آن را در انتهای داستان می آورد تا حداقل تاثیر بیشتری در خواننده می گذاشت. اما ظاهراً منظور او از این بخش تنها اطلاع دهی صرف نبوده است.

دلیل دوم کاستی بخش توهم داستان «رویا در مه»، در یک اشتباه محاسباتی نویسنده نهفته شده است. نویسنده به گمان آن که توهم دوست داشتن و دوست داشته شدن رویا را هرچه بیشتر خالی و بی رنگ نشان دهد در پرداخت اصل این توهم نیز بی رنگ و خون عمل کرده است. به این معنی که نویسنده قصد داشته است بیهودگی این رویا (توهم - زندگی) را نشان دهد تا در مقابل، مرگ کودک درون (بهار) فاجعه بارتر به نظر رسد. اما نمایش بیهودگی لزوماً با بیهوده نمایش دادن همراه نیست، که برعکس.

باری در داستان «رویا در مه» حساسیتها و دغدغه هایی وجود دارد که در بحث کلاسیک هنر به آن محتوا می گویند. این امر شرط لازم هر داستان است. دارا بودن این شرط ویژگی بسیار مثبت نویسنده است. اما شرط کافی برای یک نویسنده کامل، داشتن دغدغه ها و حساسیتهایی از جنس دیگر نیز است. و آن توجه به عناصر خاص داستان از جمله زبان، ریتم، روایت و... است. این راهی است فراخ، و البته گشوده برای هر طالب سالک.